



لوتنا پیترمن

معجون گریپسیاه و پودر قورباغه



نویسنده: آلیس پاترمولر

تصویرگر: دانیلا کوهل

مترجم: نونا افراز

Author: Alice Pantermüller
Original title: Mein Lotta-Leben. Wenn die Frösche zweimal quaken
With illustrations by Daniela Kohl
.by Arena Verlag GmbH, Würzburg, Germany 2018 ©
www.arena-verlag.de
Through KIA Literary Agency
Persian translation Copyright © 2024 by Houpa Publication

نشر هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در چارچوب
قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright)،
امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن
قرارداد از ناشر آن، Arena، خریداری کرده است.



رعایت «کپی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی «نشر هوپا» از نویسنده‌ی کتاب، آلیس پانترمولر و ناشر
خارجی آن، آرنا، برای چاپ این کتاب به زبان فارسی در ایران و
همه جای دنیا اجازه گرفته و بابت انتشارش، سهم نویسنده، یعنی
صاحب واقعی کتاب را پرداخت کرده است.
اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان فارسی در ایران یا
هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت نویسنده این کار را
کرده است.



سرشناسه: پانترمولر، آلیسه
Pantermüller, Alice
عنوان و نام پدیدآور: لوتا پیترمین، معجون گربه‌سیاه و پودر قورباغه /
نویسنده آلیس پانترمولر : تصویرگر دانیلا کوهل : مترجم نونا افراز.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری: ۱۵۸ ص: مصور: ۵/۲۱×۵/۱۴: م. تصویرگر
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۶۳۵-۴
یادداشت: عنوان اصلی: Mein Lotta-Leben 13.
Wenn die Frösche zweimal quaken.
یادداشت: گروه سنی: ج.
موضوع: داستان‌های کودکان آلمانی
Children's stories, German
شناسه افزوده: کول، دانیلا، ۱۹۷۲ - م. تصویرگر
شناسه افزوده: کوهل، دانیلا، ۱۹۷۲ - م. تصویرگر
شناسه افزوده: افراز، نونا، ۱۳۶۱ - م. مترجم
رده‌بندی دیویی: ۱۵۸۳۳/۹۱۴
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۳۸۶۲۹۷



نویسنده: آلیس پانترمولر
تصویرگر: دانیلا کوهل
مترجم: نونا افراز
ویراستار: الهه رضانی
طراح گرافیک: سحر احدی
نوبت چاپ: دوم
تیراژ: ۷۵۰ نسخه
قیمت: ۱۶۵۰۰۰ تومان
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۶۳۵-۴



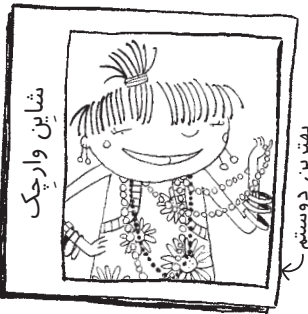
هوپا
Hoopa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، بلاک ۳/۱، واحد دوم غربی،
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰
www.hoopa.ir info@hoopa.ir
«همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
«استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.»





لوتا پیترمن



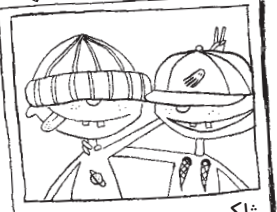
شاین وارچک

بهترین دوستم



زاینه پیترمن

مامانم



برادرهای خلوچم

ژاکوب و سیمون پیترمن



رینر پیترمن

بابام معلم



پل گلهازه

عضو تیم ما: خرگوش های درلدا



هیسترز / لاک پشته



رمی دوپوا

فرانسوی است



اما، حنا، لیف گرته

تیم پرینکه بودکر به نام گل پندان گوسه پندان



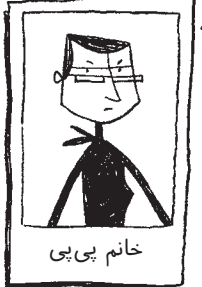
پرینکه بودکر

توی کلاس ماست. خیلی دماغ سربالاست



موریس، فین، تیمو، بنی

راکرها



خانم پی پی

معلم کلاسمان



مورله گربه ی مامانی و بابایی

از بالای عینکش خیلی جدی آدم را نگاه می کند



مامانی و بابایی

مامان بابایی بابا



آدم بلجنسه

بارو خیلی ترساک بود

ترس

این منم

→ (درباره ی هیسترز بعداً توضیح می دهیم.)

سه شنبه، ۱۰ آوریل

وای که امروز چقدر
استرس دارم!



امروز بعد از ظهر از شدت **دلشوره** تمام مدت توی اتاق شاین یا داشتم روی تختش بالا و پایین می پریدم یا پتو را مچاله می کردم یا مشتم می زدم توی شکم پاندا.

دلیلش هم این بود که فردا سر کلاس

مسابقه‌ی روخوانی

داریم و من از بس تمرین کرده‌ام خودم را

خفه کرده‌ام!



بعد از مدتی دیگر طاقتم طاق شد و از روی تخت پریدم پایین و داد

زدم:

پایدم برم خورده!

هنوز خیلی خوب بلد نیستم...

باید زودی برم دوباره تمرین کنم!

هر چه بود اصلاً دلم نمی خواست فردا گند بزنم!



تقدیم به ایکس، بهترین طرف دارم و به

صبورترین مدلم



این بار شاین از متکایی که روی زمین رویش نشسته بود بلند شد و من را دوباره هل داد روی تخت.



ای بابا لوتا، این قدر استرس نده. خیلی هم خوب بلدی.

بعد هم دوباره نشست و با رضایت تمام کتابش را ورق زد.

من که مطمئنم خیلی متنم رو روون می خونم. حتی از برنیکه هم بهتر.



البته که من این حرفش را باور نکردم. چون برنیکه همیشه توی همه چیز از همه بهتر است، درحالی که روخوانی شاین زیاد جالب نیست.


اسم کتابی که شاین می خواهد روخوانی کند، آکادمی - کاپوس

است، جلد اول، **تنتانها در نور ماه**. راجع به یک دختر

خون آشام است و از نظر شاین کتاب خیلی فوق العاده ای است.

○ ○ پهن داستانش قسمت های عاشقانه هم دارد.



وای، کاشکی من هم همین قدر **باحال**  بودم

عین **بهترین دوستم!**

اصلاً و ابدا هیچ استرسی ندارد!

فیلی شجاع

نالہ کردم:

امیدوارم مدام تپق نزتم!



و شاین هم برگشت گفت:

بابا حتماً از پشش برمی آیی. تو هم به اندازه ی من تمرین کردی.



بعد کمی فکر کرد و ادامه داد:

هرچند شاید به اندازه ی من خوب نباشی.





بیهنگ
بسیهنگ
بسیهنگ

این قدر هم رو تختم پیرپیر نکن. همین جوری اش هم چند تا از فنرهای زیرش دراومده.



بعدش سعی کردم آرام بشینم و متنم را از حفظ بخوانم. 

چند هفته‌ی پیش وقتی معلممان خانم پی‌پی  اعلام کرد که **مسابقه‌ی روخوانی** داریم، اولش اصلاً نمی‌دانستم چه کتابی را باید انتخاب کنم. 

با این‌که کتاب‌خانه‌ی اتاقم پر از کتاب است، باز هم نتوانستم یک کتاب درست و حسابی انتخاب کنم. آن وسط‌ها کتاب‌های مامان و بابا و برادرهای **خل‌چولم** را هم زیرورو کردم. یک‌عالمه کتاب کشیدم بیرون و نگاه کردم:

☆ **ازدهای آناناسی** (فیلم پهن‌نویس)

☆ **پتی‌هایتر جادوگر**
(فیلم کلفت. منظورم کتابه، نه جادوگر)

☆ **پلوتز کوچولو** (فیلم کسل‌کننده)

☆ **آهنگ دلفین‌ها**
(فیلم غم‌انگیز بوری که همه‌اش موقه می‌نندن، گریه‌ام می‌گرفت)

☆ **عاشق و نفرین‌شده**
(فیلم پیندر)

☆ **راز شبح پُر رمزوراز**
(فیلم سخت، چون همه‌ی آدم‌های توی قصه اسم‌های عجیب‌کی داشتند)








۱. احتمالاً منظور لوتا «هری پاتر» است.

ولی باید یک کتاب انتخاب می‌کردم و من هم




جزیره‌ی دایناسورها را برداشتم.

این کتاب مال ژاکوب و سیمون است و داستانش خیلی جالب است. با این‌که من زیاد به دایناسورها علاقه ندارم.

یک قسمت از متن کتاب را انتخاب کردم و حداقل بیست بار از رویش خواندم. ولی... باز هم نمی‌دانستم کافی است یا نه؟
یکهو باز دلم **شور زد** و باز **استرسی** شدم.



تا این‌که شاین فکر خوبی  به سرش زد که حواس من را پرت کند و من آن قدر به **کتاب** مسخره‌ام فکر نکنم. برگشت گفت:

یک فیلم خیلی خوب روی پرده‌ی سینماست. **شب سیزده گریه‌ی سیاه**. حتماً خیلی باحاله. پا می‌شیم می‌ریم اون‌جا. فیلمه رو که تماشا کنی کل این داستان مسابقه-روخوانی رو فراموش می‌کنی.





اونش با من

شاین این را گفت و به حرفش عمل کرد.

این جوری که اول دو تا بلیت برای یک

لیسی و نیکو سوار کرده اسب

خوش بختی

دارای یکای کمالی / ۱۷:۰۰ سالن ۲

فیلم دیگر خرید، به اسم

زمزمه کردم:

حالا چی؟ و دوروبرم را نگاه کردم. چون

فیلمی که ما می خواستیم ببینیم راجع به گربه ها

بود، نه کره اسب ها.



هیسس، این قدر تابلو نکن!

شاین یواشکی این را گفت و بعدش با هم رفتیم

محل اکران فیلم کره اسب.



فیلم هنوز شروع نشده بود و هر وقت

می خواستم چیزی بپرسم، شاین

می گفت:

هیسس.



نتوانستم تشخیص دهم که فکر خوبی هست یا نه، ولی بدجوری

اضطراب داشتم و نمی توانستم روی **کلیکسورنا** تمرکز کنم.

به خاطر همین تصمیم گرفتم با شاین بروم سینما. اجرای - ساعت - هفده.

البته شاین رو نکرده بود که فیلم برای **پالای شائزده سال** است.

من هم تازه وقتی رسیدیم **۱۷:۰۰** متوجه شدم.



بایدم همین جوری باشه! وگرنه که نمی ترسی و باز به اون کتابت فکر می کنی.



ولی... ولی ما که شونزده سالمون نیست! مسئول سینما راهمون نمی ده تو!

تا این که بالاخره سالن تاریک شد و تبلیغ شروع شد.



شاین آستینم را کشید.



بلند شدیم و دزدکی رفتیم بیرون.

البته نه از در اصلی، بلکه از در کوچکی که پشت پرده بود و بالایش

یک تابلو با نور سبز خروج اضطراری بود.



بعدش یک راهرو بود با لامپ‌های نئونی روی سقف.

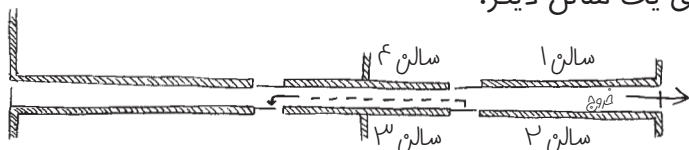
قلیم داشت تندتند می‌زد.

چون می‌دانستیم کاری که داریم

می‌کنیم کاملاً قدغن است.

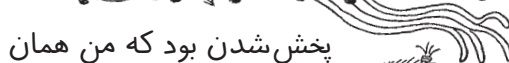


ده بیست متر راه رفتیم تا این که شاین یک در دیگر را باز کرد و رفتیم توی یک سالن دیگر.



یعنی درست همان سالنی که باید می‌بودیم. ما که وارد شدیم تیتراژ

فیلم با آهنگ ترسناکی در حال



پخش شدن بود که من همان

موقع فکر کردم کاش همان لیبسی

ونیکو سوار کوره اسب خوش بختی

را می‌دیدیم.

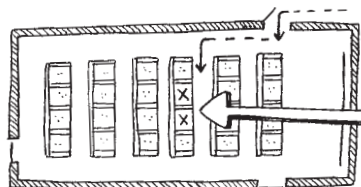


ولی شاین همچنان داشت

آستینم را می‌کشید تا این که

رسیدیم به دو تا جای خالی

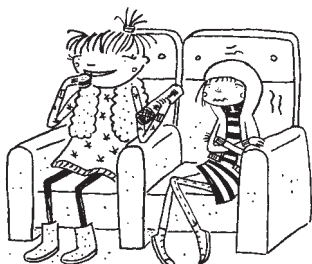
در وسط.



بعدش هم یک بسته بیسکویت شکلاتی

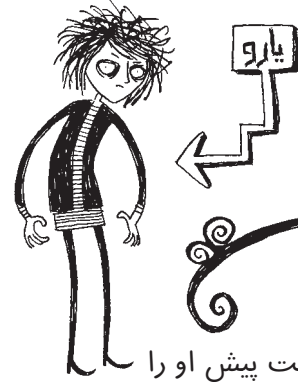
را باز کرد و گرفت سمت من.

ولی من اصلاً تو فاز بیسکویت شکلاتی نبودم.



فیلم و دشتناک ترسناک بود! جدی!

یارو پسر جوونی بود با موهای بلند و
ژاکت چرم سیاه



که می‌خواست از دوست سابقش (و کل

خانواده‌ی او) انتقام بگیرد، چون خیلی وقت پیش او را
به پلیس لو داده بود، و به‌خاطر همین پسره افتاده بود گوشه‌ی زندان.
ولی چون می‌خواست هیچ ردپایی از خودش به جا نگذارد، از...

جادو جنبل استفاده کرده بود.

طالع نحس

و از این جور کارهای اهریمنی

و از همه بیشتر از گربه‌های سیاه،
که همه‌شان را با هم دزدیده بود تا
باعث بدیعی و شومی شوند.



در ضمن

توی فیلم همیشه شب بود.

شکل ماه خیلی ترسناک بود.

و دقیقاً جمعه، سیزدهم، ماه کامل می‌شد.

و قرار بود خانواده‌ی دوست سابقش دچار

فناکت و بدبختی شوند!

ولی قبل از آن هم یک عالمه اتفاق بد

برایشان افتاده بود. مثلاً لایبیت افتاده بود
روی سر کواچر دوستش.

به‌خاطر همین دوستش فهمیده بود که یک جای

کار می‌لنگد. ولی به‌رحال به جادو و این چیزها

اعتقاد نداشت. ولی مامانش اعتقاد داشت. به‌خاطر

همین خانه را از جادو جنبل پاک‌سازی کرده بود

و طلسم‌ها را جمع کرده بود.

با این حال باز هم آخر فیلم آن قدر

ترسناک بود که من چشم‌هایم را محکم

بستم و گوش‌هایم را هم سفت گرفتم.

به‌خاطر همین دقیق نمی‌دانم آخرش

چه اتفاقی افتاد.





وقتی بالأخره از سالن سینما آمدیم بیرون،

هر دویمان هیچ لرزیدیم.

حتی شاین هم از وحشت زیاد هیچی

نمی گفت، با این که او از این فیلم های بالای

شانزده سال زیاد می بیند.



رنگش خیلی پریده بود و بعد یکهو

رنگش بیشتر پرید و با تته پته گفت

اون... اون... اون جا! و با انگشتش به یک

نفر اشاره کرد.



من هم دیدمش،



هممون یارو بدجنسه تو فیلم

با موهای بلند و کت چرمش!

فقط این جا کمی سن بالاتر بود و یک آدم بزرگ بود. و از همان سالن

آمد بیرون که ما آمدیم!



با سرعت برق دویدیم رفتیم تو

دست شویی دخترها و در را پشت سرمان کوبیدیم.



والی خدا والی خدا والی خدا!

شاین خس خس می کرد و دستش را

روی سینه اش فشار می داد.

همین الان باید یک چیز شگون دار و شانسون بیار پیدا کنم!

تو هم همین طور! چون ممکنه به عالمه اتفاق بد بیفته... مثلاً فردا موقع مسابقه ی روخوانی!

من هم یکهو وحشت کردم، چون قضیه ی

مسابقه را به کلی فراموش کرده بودم!

خیلی ممنون، شاین!



وقتی بالأخره از سینما رفتیم بیرون، هر دو موایلت دیگه آن جا نبود.

نم نم باران می آمد و من یادم افتاد که باید

فوری بروم خانه،

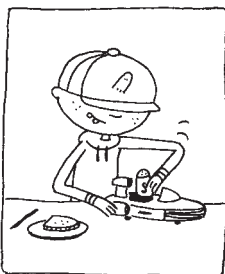
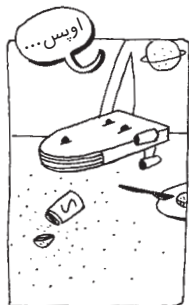
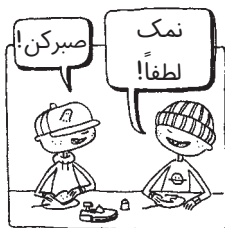
خدافظ!



البته شاید بهتر بود که به دودکش پاک کن دست می زدم. آن وقت شاید مامان آن قدر توی خانه دعوایم نمی کرد که چرا برای شام دیر کرده ام. کمی بعد بابا هم دعوایم کرد.



ژاکوب از روی بی حواسی نمکدان (۱۵) را انداخت و همه ی نمک ها ریخت روی میز.



و من هم برای این که بدشانسی نیارود، نمک را فوری جمع کردم و از روی شانهام پرت کردم پشت.

چون توی فیلم هم نشان داد که آدم باید این شکلی عمل کند.



همان موقع شاین داد زد:



بعد هم دست زد به آستین دودکش پاک کنی که همان موقع داشت رد می شد.



البته بعدش انگشت هایش کثیف و سیاه شدند

از دوده و باران.

به خاطر همین من بی خیال شدم. چون به هر حال خرافه ای بیش نبود.



آهای لوتای فلان فلان شده، این دیگه چه حرکتی بود؟ زود برو جارو و خاک انداز رو بیار و جمعش کن!



اگه هی، بابا!

بعدش اگه اتفاق بدی افتاد تقصیر خودته ها!



با این حرفم سعی کردم قانعش کنم. ولی دیگه دیر شده بود، **بشناسی** اصلی اتفاق افتاده بود.



به این صورت که بابا شروع کرد به یک نطق طولانی و خسته کننده در مورد این که **خرافات** چقدر چرندند.

وقتی به صورت قطعی اعتقاد داشته باشی که اتفاق بدی می افته، معلومه که اون اتفاق می افته. ولی این ربطی به نمک ریخته شده و آینه ی شکسته و این جور چیزها نداره. بلکه به ترس تو از افتادن یک اتفاق بد مربوطه.

و ر و ر و ر

باشه بابا بسه. روشن شدم.



وقتی حرف می زد انگشتش را هم بالا گرفته بود.

بابا رفته بود پشت تریبون و نطق کسل کننده اش تمام نمی شد. با این که اصلاً لازم نبود این ها را بگوید، چون من اصلاً و ابداً **خرافات** ای نیستم!

آخرش هم پرسید:

لوتا متوجه شدی چی گفتم؟



و من هم سر تکان دادم، هرچند او آخرش دوباره فکرم



رفته بود سراغ کتاب داینا سورنم.

وقتی بالاخره از سر میز شام بلند شدیم، دیدم ژاکوب یک تکه از نان شب را دست نخورده توی بشقاب گذاشته. با لحنی جدی بهش گفتم:

بهره این رو بخوری وگرنه فردا باز بارون می آد.



و بعد بابا هاج و واج نگاهم کرد جوری که نتوانست هیچ حرفی بزند.



نمی دانم چرا. این که غذا نخوری و باران بیاید که دیگر ربطی به **خرافات** ندارد. این را همه می دانند. مگر نه؟

۱. در آلمان برای این که بچه ها غذایشان را تمام کنند به آن ها می گویند که اگر همه ی غذایشان را بخورند، روز بعد باران نخواهد آمد و می توانند بیرون بازی کنند.

واقعاً نمی‌دونم این بابا چه اش شده، جدی!

این کاری است که همه‌ی آدم‌ها وقتی می‌خواهند برای یکی آرزوی **خوش شانس** بکنند، انجام می‌دهند.



وقتی رسیدم مدرسه، از شدت دلشوره **پاهایم می‌لرزید**.

خوش بختانه **مسابقه‌ی روخوانی** همان دو ساعت اول بود

و تمام می‌شد و لازم نبود تا آخر روز استرس را تحمل کنیم.



توی حیاط مدرسه **دوست‌هایم** را دیدم، شاین، پُل و رمی. اولش

خوش حال شدم که همه‌ی اعضای **خُرگوش‌های ورده** را یک‌جا کنار

هم دیدم، ولی بعدش که متوجه شدم تنها کسی هستم که آن قدر

بدشتناک استرس دارم، احساس

حمایت کردم.

بعدش سر میز صبحانه از بس **دلشوره** داشتم نمی‌توانستم چیزی بخورم. ولی مامان  خیلی مهربان بود.

انگشت‌های شستم رو برات سفت فشار می‌دم که شانس بیاری، عزیزم!



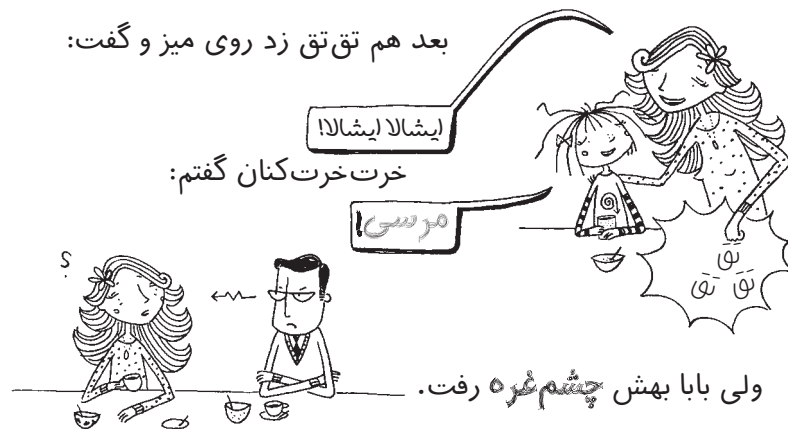
این را گفت و دست‌هایش را گرفت بالا و انگشت‌های شستم را سفت فشار داد!

بعد هم تق تق زد روی میز و گفت:

ایشالا ایشالا!

خرت خرت کنان گفتم:


مرسی!



ولی بابا بهش چشم‌غره رفت.

۱. آلمانی‌ها این شکلی برای هم آرزو می‌کنند تا در کار شانس بیاورند.

سر کلاس متوجه شدم که بقیه‌ی بچه‌ها هم خیلی استرس دارند و کمی آرام‌تر شدم.

معلممان خانم پی‌پی هم متوجه این موضوع شد و سعی کرد دل‌داری‌مان بدهد.  هرچند از این کارها بلد نیست.

داد زد:

هیسسسس، آروم باشین، بچه‌های عزیز، اصلاً لازم نیست نگران باشین! من می‌دونم که همه‌تون هممی تلاشتون رو می‌کنین. حالا شروع می‌کنیم.

ماتیلدا اولین نفر بود، چون فامیلی‌اش با الف شروع

می‌شود. به نظرم زیاد جالب نبود. چون ماتیلدا خیلی خوب روخوانی می‌کند.

خیلی بهتر از من!

بعدش هم نوبت برنیکه بود و من از قبل هم **نگران‌تر**

شدم، چون او هر کاری را بهتر از همه انجام می‌دهد.

فکر کردم وقتی نوبت من شود همه‌ی کلاس بهم می‌خندند،

چون عنوان **بدتر پی‌پی روخوانی‌کننده**

به من تعلق می‌گیرد.

هاهاهاها!

من پتی هاپر! رو می‌خونم. پتی هاپر و سوغاخ مرگ! خعلی کتاب گشنکیه. فغانسوی‌اش رو هم خوندم!

از رمی پرسیدم:

تو می‌خوای چه کتابی رو روخونی کنی؟

رمی طبق معمول چشم‌هایش برق می‌زد.

ولی راستش را بگویم حالم **لاز قیل هم بدتر** شد.

چون می‌دانستم که پل هم قرار است کتاب

موردعلاقه‌اش **سفر اکتشافی به اعماق دریا** ← 


را بخواند و کتاب هر دویشان خیلی قطور است و عین کتاب

آدم بزرگ‌هاست، برعکس **کتاب دایناسوری** من. امیدوار **بودم**

وقتی نوبتم شد **بقیه مسخره‌ام نکنند!** من اصلاً **نمی‌دانستم**

سوغاخ مرگ چی هست. با این‌که آلمانی هستم و رمی **فرانسوی**

است و تازه از تابستان دارد آلمانی یاد می‌گیرد.

بعدش زنگ خورد و باید می‌رفتیم سر کلاس. 

۱. منظورش هری پاتر است.



پُل هم که همیشه خوب روخوانی می‌کند. به‌هرحال او خیلی باهوش است و این را می‌شود از عینکش فهمید.

و بعد... بعدش نوبت من بود!



وقتی رفتم پشت میز خانم پی‌پی نشستم خدا خدا می‌کردم بقیه نفهمند که ~~چشمه~~ گرفته‌ام.

کتابیم را باز کردم و آن قسمتی از متن را خواندم که فلیکس بچه دایناسور از توی تخم درمی‌آید.



اولش کمی سوتی دادم،

ولی هر چه بیشتر گذشت آرام‌تر شدم.



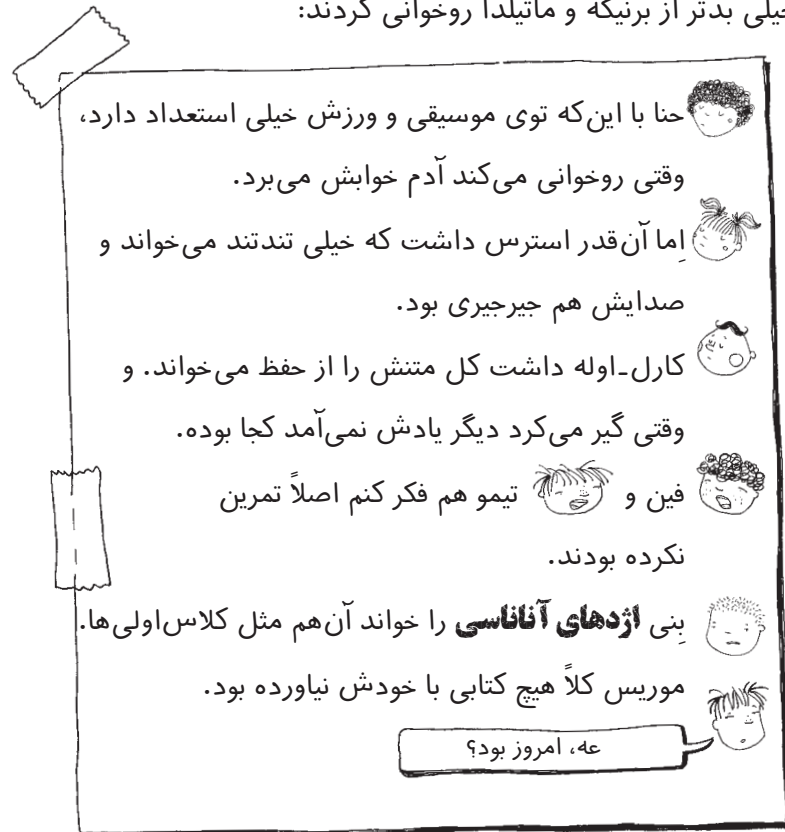
و وقتی تمام شد هیچ‌کس بهم نخندید.



آخیش!



ولی خوش‌بختانه قبل از من نوبت چند نفر دیگر هم شد که خیلی بدتر از برنیکه و ماتیلدا روخوانی کردند:



حنا با این‌که توی موسیقی و ورزش خیلی استعداد دارد،

وقتی روخوانی می‌کند آدم خوابش می‌برد.

اما آن قدر استرس داشت که خیلی تندتند می‌خواند و

صدایش هم جیرجیری بود.

کارل-اوله داشت کل متنش را از حفظ می‌خواند. و

وقتی گیر می‌کرد دیگر یادش نمی‌آمد کجا بوده.

فین و تیمو هم فکر کنم اصلاً تمرین

نکرده بودند.

بنی ازدهای آناناسی را خواند آن هم مثل کلاس‌اولی‌ها.

موریس کلاً هیچ کتابی با خودش نیاورده بود.

عه، امروز بود؟

ولی رمی خیلی خوب خواند، با این‌که نمی‌توانست کلماتی مثل چوب جادو و اکسیر نامرئی را تلفظ کند.





به خاطر همین وقتی شاین شروع به خواندن کرد، نفسم را حبس کردم. زیر میز طوری انگشت‌های شستم را سفت فشار دادم که سفید شدند.

ولی بعدش حسابی خافل گیر شدم!

چون شاین اتفاقاً

روخوانی کرد! خیلی بجا روی

کلمات تأکید می‌کرد و حتی یک دانه غلط هم

نداشت!

فکر کردم شاید دارم خواب می‌بینم. برای

همین به خانم پی‌پی نگاه کردم، ولی دیدم او

هم شوکه شده و دهانش باز مانده.



وقتی روخوانی شاین تمام شد، کلاس در سکوت محض

فرورفت. بعد همگی شروع کردیم به دست‌زدن

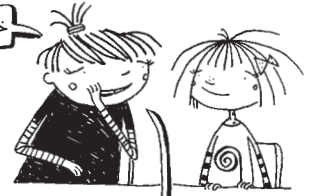
و من از همه محکم‌تر!

تتا مکار بود!



خیلی خوب بود!

این را شاین تا نشستم کنارش گفت.



ولی گردنت دون‌دون قرمز شده!

شاین آخرین نفری بود که رفت پای تخته و من باز دلشوره گرفتم. فکر کنم من بیشتر از خود شاین نگران بودم.




چون می‌دانستم که بیشتر وقت‌ها برای شاین خیلی سخت است که از روی چیزی بخواند. توی خانه‌شان تقریباً هیچ کتابی پیدا نمی‌شود و حتی برای سرگرمی هم کتاب نمی‌خواند.

بفرما. دوباره نوبت این خرگوش خل و چل شد.

برنیکه‌ی دماغ‌سربالا این را یک‌جوری به دوست‌هایش گفت که همه بشنوند و من باز دلم یک‌جوری شد.



ولی بعدش زد زیر خنده. 😊

البته با سی‌دی  آکادمی - کاپوس، جلد یک: زندان‌ها
تر نور ماه که مامانم بهم کادوی تولد داده بود. من هم اون
قسمتی از متن رو که انتخاب کرده بودم هزار بار گوش کردم.
این قدر که دیگه تونستم عین خانمه که توی سی‌دی بود بخونم.



این جا بود که پُل دیگر مثل قبل حالتش
دوستانه نبود.

این... این تقبله! اگه همه همین کار رو
می‌کردند چی!

این را با دلخوری گفت.

و همین‌طور که من هم داشتم فکر می‌کردم آیا این کار **تقلید** حساب
می‌شود یا یک **فکر خیلی عالی**، شاین یک چیزی از توی جیب
دامنش درآورد.

یک چیز سیاه تُرد.




تازه **طلسم خوش‌شانسی و شگونم**
هم همراهم بود. امکان نداشت اتفاق
بدی بیفته.

خانم پی‌پی خرت‌خرت‌کنان گفت: «شاین... واقعاً... خیلی خوب بود»،
و فهرستی را که تویش به ما امتیاز می‌داد سفت به خودش چسباند.

در واقع... خیلی خوب بود. آم... خب... اول ساعت
سوم، دو تا برنده‌ی کلاس رو اعلام می‌کنم که هفته‌ی
بعد در مسابقه‌ی نهایی مدرسه شرکت کنند.



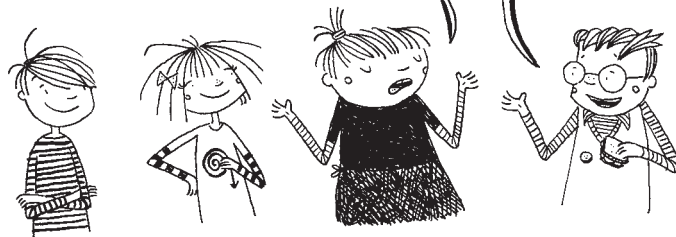
قیافه‌اش یک جور ی بود که انگار
روح  دیده.

بعد هم اعلام کرد که **زنگ تفریح** است.

وقتی همه رفتیم توی حیاط مدرسه پُل گفت: «اوو!»

اوهم، خب تمرین کرده بودم.

شاین، واقعاً درجه‌یک
بود!



شاین اولش خیلی با افتخار این را گفت.